



سلام

کتاب، ارزشمندترین

هدیه‌ای است

که می‌توان به نگاه بلندتان

پیشکش کرد.

با تقدیم احترام

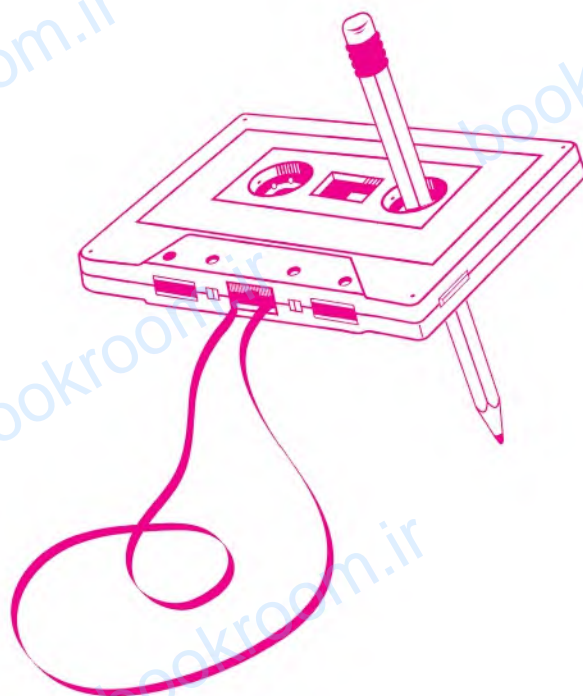
امضاء

# ماخرب قریب

غلامرضا  
طریقی

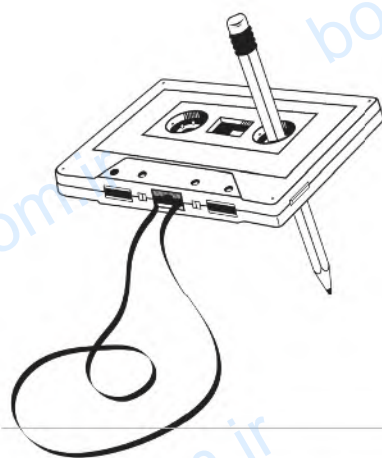


روایت‌هایی از زیستن  
در دهه شصت



## فهرست

۶.....	حرفِ پیش.....
۱۱.....	نهان مکن.....
۲۰.....	نقشهُ دست.....
۳۰.....	شبکه.....
۴۶.....	امین.....
۵۳.....	هیچ فروش.....
۶۰.....	بی‌یاد.....
۷۷.....	شب رو.....
۸۵.....	غریبِ آشنا.....
۹۸.....	عقاب اورژانس.....
۱۰۵.....	پاروزن.....
۱۱۲.....	خاله.....
۱۲۱.....	میوه‌فروش.....
۱۲۸.....	کوکب‌قناری.....
۱۳۵.....	اعترافات یک جن.....
۱۵۱.....	آژیبر.....
۱۵۷.....	تمرد.....
۱۶۶.....	کوکای مرگی.....
۱۷۳.....	آقای نون.....



## حرفِ پیش

عقل می‌گوید: «از گذشته عبور کن.» بعد، ژست عاقلانه‌ای می‌گیرد و اضافه می‌کند: «چیزی که دیگر نمی‌توانی تغییرش بدهی، دوریال نمی‌ارزد.» عقل معتقد است: «وقتی دربارهٔ بخشی از گذشته صحبت می‌کنی، یعنی دوران طلایی عمرت را سپری کرده‌ای و در همین روزهایی که در آن نفس می‌کشی یا روزهایی که احتمالاً در پیش داری، امید بالاتر و بلندتر پریدن نداری.» دل می‌گوید: «گذشته در حقیقت نگذشته؛ بلکه در جایی از پستوی وجودت ذخیره شده است. تو ممکن است هر روز به صفحه‌های قدیمی ذخیره شده نیاز نداشته باشی؛ اما بدون آن‌ها کار

جان و جهانت لنگ می‌زند. «دل بر این باور است که: «آدمیزاد چیزی نیست جز گذشته‌اش. پس وقتی درباره‌ی گذشته حرف می‌زنی، در حال دم‌زدن از رشته‌هایی هستی که در تاروپودت ردیف شده‌اند تا تو چنین شوی که هستی.»

عقل می‌گوید: «حالا گیریم درباره‌ی غم نان و نفت و آژیر قرمز نوشتی، به کجا می‌خواهی برسی؟ مگر کسی هست که نداند در گذشته دور یا نزدیک بر تو و آنان که پیش یا پس از تو زیسته‌اند چه‌ها گذشته است؟ مگر تاریخ نخوانده‌ای؟» دل سرش را تکان می‌دهد و می‌فرماید: «کدام صفحه تاریخ دل‌لرزه‌های کودکی را که با شنیدن صدای آژیر قرمز، دستی به دیوار مرگ می‌زد و برمی‌گشت، ثبت کرده است؟ در کدام صفحه کدام روزنامه، شوق محافظت از تخم مرغی با پیاز رنگ شده که رنگی‌ترین نشانه‌ی حیات کودک بود نوشته شده است؟»

من می‌گویم: «کتاب‌های تاریخ و روزنامه‌های جهان تنگ نظرند. در چشمان همیشه‌دریده‌ی آن‌ها جایی برای انعکاس زندگی نیست. آن‌ها عطر را نمی‌فهمند، شوق را نمی‌شناسند، رنج را نمی‌سنجند، مهر را نمی‌جویند. کی، در کدام صفحه رسانه‌های جهان درباره‌ی عطر جادویی لباس مادر، درباره‌ی سایه‌ی کوهستانی قامت پدر، درباره‌ی آن سده‌سای عاشق شدن، درباره‌ی نان از سنگ برآمده دست‌پازدن، درباره‌ی عمق مکالمه کودک با عروسک و درباره‌ی سطح سرشاری لحظه‌ی پریدن بادبادک چیزی نوشته شده است؟»

رسانه‌ها بلندند چطور چیزهایی را مدام در گوش ما بدمند که وصف حال است؛ اما خبری از اصل حال ما ندارد. آدمیزاد هم می‌داند چطور باید خبرهای نهانی جانش را هر شب، پیش از خواب، در گوشه‌ای از

شب نامه بلند بالای دلش ثبت کند. رسانه‌ها هر روز خط‌های جدیدی رسم می‌کنند تا مادر مسیر پیش ساخته آن‌ها شکل هم شویم، عین هم راه برویم، مثل هم دنیا را در گوشه هر روز کوچک تر شده خانه مان انبار کنیم، در یک تنگنا غم بخوریم، در یک راستا شاد شویم و رفته رفته کپی‌های برابر اصل انسان مطلوبی شویم که آن‌ها حدود و حد و دوش را تعیین کرده و مختصاتش را نوشته‌اند.

کتاب‌های تاریخ‌قادرند ما را به سیاهی‌لشکری در یکی از جمله‌های یکی از صفحه‌هاشان تبدیل کنند تا مثلاً بنویسند: «در زلزله فلان جا، ۵۰ هزار نفر کشته شدند» یا «در انفجار بهمان جا، هزار نفر تکه تکه شدند». برای تاریخ، هر نفر یک عدد است، عددی بی‌جان؛ عددی که رنج‌ها و اندوه‌هایش، آرزوها و نومیده‌هایش یا بزرگی‌ها و حقارت‌هایش، هیچ تفاوتی با اعداد دیگر ندارد. آن‌ها هیچ وقت دورینشان را به طرف چهره ما نمی‌آورند، روی چشم‌های ما زوم نمی‌کنند و صدای ما را ضبط نمی‌کنند؛ بلکه فقط با دوربین‌های عنکبوتی، با فاصله‌ای که تفکیک ما از هم را غیرممکن می‌کند، از روی سرمان می‌گذرند، برداشتشان را می‌کنند و می‌روند سراغ صحنه بعدی.

اما ما... ما که نمی‌توانیم از کنار هم بگذریم. ما که نمی‌توانیم چشم‌های یکدیگر را نبینیم. ما که نمی‌توانیم دست‌های همدیگر را نگیریم. فراموش کردن روحی که یک روز خراشیده شدنش را دیده‌ایم، از یاد بردن جسمی که یک روز تراشیده شدنش را فهمیده‌ایم، به نسیان سپردن وجودی که یک روز از هم پاشیده شدنش را دیده‌ایم، کار ما نیست. ما آینه‌های روبه‌روی همیم.

من به زنده‌ار عقل بی‌اعتنایی کرده‌ام. بازگشته‌ام به گذشته تا تصویرهایی

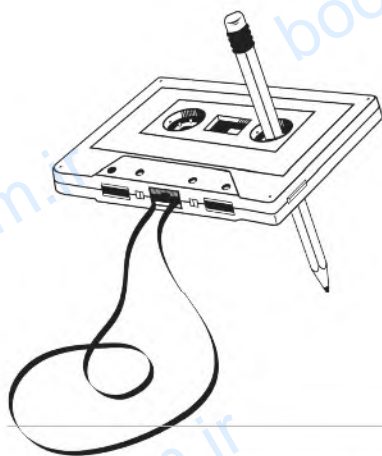
از نزدیک‌ترین فاصله و زاویه ممکن، به صورت انسان‌هایی که دیده‌ام ثبت کنم و در آلبومی که می‌خوانید به روی شما بیاورم. بازگشته‌ام به گذشته تا عطرهایی تلخ یا شیرین را از فراموش شده‌ترین باغ‌ها و شهرهایی که در آن‌ها نفس کشیده‌ام در کیسهٔ اکسیژنی که به دست گرفته‌اید ذخیره کنم و به دستتان بدهم.

آنچه خواهید خواند، قطره‌قطره از چشمه‌های دریا شده یا خشکیدهٔ جمع شده است تا تصویر کوچکی باشد از اقیانوس‌های آرام و ناآرامی که در روزگاری نه‌چندان دور، در این دیار می‌جوشیدند و می‌خورشیدند. به بهانهٔ سرزدن به کودکی، سفر کرده‌ام به روزهای ماضی قریب تا راوی شکوه و اندوه زیستن در دهه‌های گذشته باشم که تاریخ، بعدها مجموع غم‌ها و شادی‌های نسلشان را حتی به ثبت شدن در جمله‌ای کوتاه مفتخر نخواهد کرد.

من دشمن هرکس و چیزی هستم که هریک از ما را عددی کوچک می‌داند؛ عددی کوچک که در زمانهٔ خودش «یک، چند میلیونوم» عددی بزرگ‌تر است. بسیار کم‌بختم که نتوانسته‌ام با همهٔ آن چند میلیون نفر دمخور شوم، چای بنوشم، اشک بریزم، هم‌خنده شوم تا اینکه کوچکی باشم جلوی قامت رنجور یا رشیدشان.

این کتاب دفتر خاطرات آدم‌های گمنامی است که سر سفرهٔ دلشان نشست‌ام. این کتاب کارنامهٔ کودکانی است که دست به دستشان در مدرسه‌های بد اخلاق جنوب شهر کتک خورده‌ام. این کتاب رنج‌نامهٔ کسانی است که در پیچ‌وخم چرخ‌دنده‌های شهر، پایه‌پایشان در پی نان دویده‌ام. این کتاب بار دل‌فرسایی است که هر تکه‌اش را روزی از مردی، زنی، پیری، کودکی به امانت گرفته‌ام تا برسانم به دست شما.

انباشتگی‌های این روایت‌ها از آن کسانی است که از چند دهه پیش تا همین حالا، انبوه غم‌ها و شادی‌های کوچک را تاب آورده‌اند و هریک رنگی به صفحه روح من زده‌اند. کاستی‌های این کتاب از آن من است که قلمم هنوز به سواد سوارانی که در صفحه روزگار تاخته‌اند نرسیده است. منت مهر شما تا همیشه بر گردن من که در روزگار تک‌تازی رسانه‌های بی‌خبر، کتاب را و از بین همه کتاب‌های جاندار، این کتاب را برای خواندن انتخاب کرده‌اید. من چه رستگار و سعادت‌مند خواهم بود اگر بتوانم با این کتاب، شما را به دقیق‌تر دیدن انسان‌ها فراخوانم.



## نهان مکن

مادر لباس های تمیز لیلای سه ساله را تنش کرده بود، نشانده بودش در ایوان و خودش داشت با سروصدا دنبال چیزی می گشت. نصیر که استرس گرفته بود، بلند می شود و می رود به طرف اتاقی که صدای مادر از آنجا می آمد. مادرش لباس های بیرونش را پوشیده بود، چادرش را انداخته بود روی دستش و در اتاق به این طرف و آن طرف می رفت. روی طاقچه قرآن را بلند می کرد و برمی گرداند سر جایش. پشت ساعت کوکی را می گشت. راهش را می کشید، می رفت طرف دیگر اتاق، داخل گنجی راز پرور می کرد. نصیر همان طور که دم اتاق ایستاده بود، می گوید: «مامان، مگه قرار

نبود ساعت چهار خونه خاله باشی؟ دیر شده ها! مادر سرش را از داخل گنججه بیرون آورد، در را می بندد و می گوید: «آره! دیر شده. مرده شور بپره منو که این قدر حواس پرتم.»

- دنبال چی می گردی؟! -

- دنبال کلیدم. کیف پولم پیدا نمی کنم.

نصیر از جای دسته کلید مادرش خبر داشت؛ چون خودش آن را قايم کرده بود؛ اما از کیف پول بی خبر بود.

- حالا الان که کلید لازمت نمی شه شما، من خونه م. پول و بلیت «خط واحد» هم اگه می خوای، من دارم. می دم بهت، شما برو بعد که کیفیت رو پیدا کردی، به من پس بده.

- آخه همیشه همین جا می داشتمشون. نمی دونم امروز کجا گم وگور شدن. امیر کجاست؟ شاید اون برشون داشته.

منظور مادر، برادر شش ساله نصیر بود.

- بیرون، توی کوچه داره با دوستاش بازی می کنه. اون برای چی برش داره. حالا شما بیا برو، بعداً پیدااش می کنی.

- باشه مادر. پولات رو بیار بده به من. شب که اومدم، بهت پس می دم. امیر که از چند ساعت قبل، همه چیز را آماده کرده بود تا کارش را انجام بدهد و نگاهش را دوخته بود به ساعت، بدو می رود سراغ کاپشنش و از جیبش به جز یک ده تومانی، هرچه پول و بلیت اتوبوس دارد، برمی دارد و می دهد به مادرش. مادر بدون اینکه پول ها را بشمارد، همین طور، آن ها را می گیرد و می گذارد در جیب مانتو و به نصیر می گوید: «پس بیرون نری ها! من کلید ندارم. باباتم که دیر میاد. یه وقت حواس پرتی نکنی بری بیرون در بسته بشه، خودت و برادرت آواره بشین.»

- نه مادر! خیالت راحت! من خونم م. تازه، اگرم مجبور بشم، می رم در مغازه، از بابا کلید می گیرم.

- من می گم بیرون نو، می گه می رم در مغازه بابا!

- باشه! چشم! جایی نمی رم.

مادر روی پسرش را که کم کم رد سبیل و ریشش دارد کامل می شود می بوسد و می رود به طرف ایوان. دست دختر کوچکش را می گیرد و با صدای بلند می گوید: «خدا حافظ! ما رفتیم.»

نصیر نفس راحتی می کشد. سریع برمی گردد به اتاق و برای اینکه بعداً کارش لو نرود، از پشت تلویزیون، کیف مادرش را برمی دارد و می گذارد داخل گنجبه. بعد، بدون اینکه دمپایی بپوشد، می رود به ایوان، دو لحاف از انباری برمی دارد. همه جا را کنترل می کند که یک وقت، امیر داخل حیاط نیامده باشد و لحاف ها را نبیند. مطمئن که می شود، آرام می آید بیرون و لحاف ها را می برد داخل اتاق. همه چیز را می چیند کنار هم. لحاف ها را هم می اندازد گوشه ای. اسکناس ده تومانی ای را که به مادرش نداده بود برمی دارد، می گذارد در جیب شلوار گرمکنش. بعد می آید بیرون. باز هم بدون اینکه دمپایی بپوشد، می رود طرف در حیاط. سرش را از در بیرون می آورد و دنبال امیر می گردد. دارد گرگم به هوا بازی می کند. صدایش می زند. امیر با نارضایتی از روی پله خانه همسایه می آید پایین و خودش را می رساند به نصیر.

- بله داداش! چرا نمی ذاری بازی کنم؟

- الان می ری بازی می کنی. فقط یک کاری باهات دارم. باید دقیق به حرفم گوش بدی. اگه کاری رو که می گم بکنی، بهت ده تومن می دم، بری همه ش رو نوشمک و تخمه و کلوجه بخری.

- همه ش واسه خودم باشه؟
- آره همه ش واسه خودت.
- باشه، اول پول رو بده.
- نصیر اسکناس را از جیبش درمی آورد و می برد به طرف دست پیش آمده برادرش؛ اما پول را در دستش نمی گذارد.
- فقط یه شرط داره...!
- چه شرطی؟
- باید همین جابشینی و تا وقتی من نیومدم دنبالت، خونه نیای. اگر کسی خواست بیاد خونه مون، بگی هیچ کی خونه نیست و راهی ش کنی بره.
- مگه تو کجا می خوای بری؟
- من هیچ جا نمی رم. خونه م؛ ولی کار دارم، نباید بیای. کسی هم نباید بیاد.
- آگه دست شویی م گرفت چی؟ برو خونه یکی از دوستات دست شویی کن.
- باشه، پول رو بده.
- نصیر پول را می دهد به برادرش. در را می بندد. می رود داخل خانه. پرده های شیشه های در چوبی هال را که با کش های کوچکی پشت هریک از شیشه ها کشیده شده است، باز می کند و می رود داخل.
- آفانصر با چهره ای برافروخته در کوچه راه می رود. جواب سلام مغازه دارهای سر کوچه را با سر می دهد و با عجله می رود به طرف خیابان. در راه، هی زیرلب چیزی می گوید. چند نفر از کسانی که از کنارش رد می شوند، فکر می کنند او زیرلب به آن ها متلکی، چیزی انداخته است. برمی گردند به طرفش.

- با من بود؟

آقاناصر متوجه می شود که بلندبلند نفرین کرده است.

- نه آقا! من با شما چی کار دارم، دلت خوشه.

بعد، دوباره با سرعت به راهش ادامه می دهد. حدود نیم ساعت بعد، او جلوی تعمیرگاه موتورگازی می ایستد. چند لحظه همان جا می ماند تا نفسش به حالت عادی برگردد. قلبش با سرعت غیرقابل باوری در حال تپیدن است. آرام تر که می شود، می رود داخل مغازه. دو طرف مغازه پر از موتورهای گازی و رکس است: یکی چرخ ندارد، آن یکی باکش سر جایش نیست. روی دیوارها هم پر است از وسایلی که با میخ آویزان شده اند. اوس عباس پشت به او و در ته مغازه، بین دو نفر نشسته است و دارد سیم های موتورشان را می چسباند.

- یا الله...! یا الله...! سلام علیکم.

اوس عباس بدون اینکه سرش را برگرداند، جواب سلام او را می دهد و بی درنگ، به کارش ادامه می دهد.

- اوس عباس...!

- بله، الان میام. شما موتور رو پارک کن جلوی مغازه. بذار کار این بنده خداها رو انجام بدم، الان میام.

- موتور؟! موتور چی؟! من موتور ندارم که!

- پس موتورسازی اومدی واسه چی؟!!

دو نفری که کنار اوستا نشسته اند، از این حرف او می زنند زیر خنده. ناصر عصبانی می شود.

- خب، یه دقه سرت رو برگردون ببین واسه چی اومدم. ناصرم، همسایه

روبه رویی تون!